

# ماوتهاوزن

برندهٔ جایزهٔ بهترین کتاب خارجی سال ۲۰۲۰ فرانسه

یا کوؤس کامبانلیس

ترجمهٔ

ابوالفضل اللهدادی

فرهنگ نشرنو

با همکاری نشر آسیم

## نشانه‌ها از زمین و آسمان می‌بارید

ماه آوریل بود و سال ۱۹۴۵. بالاخره خبردار شده بودیم: جنگ به زودی به پایان می‌رسید... نشانه‌ها پُرشمار بود. بلندگوهایی که در خوابگاه‌ها نصب کرده بودند تا اطلاعیه‌های ورماخت<sup>۱</sup> و سخنانی‌های هیتلر را به گوش ما برسانند، از مدّت‌ها قبل ساکت شده بودند.

هر روز صدها بمب‌افکن امریکایی که از فرانسه می‌آمدند در آسمان پِت‌پِت می‌کردند. در یک بعدازظهر بیش از هزار بمب‌افکن را شمردیم. اِس‌اِس‌ها از آسایشگاه‌هایشان بیرون می‌زدند و دشنام‌هایشان را حوالهٔ بمب‌افکن‌ها می‌کردند. بعد سیگاری می‌گیراندند و آن‌قدر با هم شوخی می‌کردند تا خندهٔ عصبی جنون‌آمیزی به آنها دست می‌داد.

شارفورر لیب<sup>۲</sup>، دبیر بخش سیاسی، از آشپزخانهٔ افسران خوراکی کِش می‌رفت و بینمان تقسیم می‌کرد تا به ما نشان بدهد که چه اندازه دل‌رحم است. اِس‌اِس‌ها مردی لهستانی را در آغوش چهار مُرده جای دادند و بستند و چهار روز همین طوری در بخش تأدیبی رهایش کردند. روز پنجم که مرد لهستانی از آنجا خارج شد، خوابگاه به خوابگاه می‌رفت و می‌گفت مُرده‌ها محرمانه به او گفته‌اند: «استالین در ماه مه باز خواهد آمد.»

۱. Wehrmacht؛ ارتش آلمان نازی. -م.

۲. Scharführer Leeb؛ شارفورر یکی از درجات نظامی اس‌اِس. -م.

شبها در افق نورهایی در ارتفاع کم می‌دیدیم. نورها هر شب به اردوگاه نزدیک‌تر می‌شدند. یک مأمور اس‌اس من را احضار کرد تا گل پوتین‌هایش را با کلاهم پاک کنم. بعد دستور داد با زبانم برقشان بیندازم. یکی از دوستانش به او نزدیک شد و خیلی زود بحثشان با صدای آهسته گل انداخت. شنیدم که گفت آنها «به طرف داخل می‌آیند».

محکومان به مرگ پیش از آنکه اعدام شوند در جنگلی که اردوگاه را احاطه کرده بود، گورهای خودشان را می‌کنند. در یکی از آنها، خاک که کناری پشته شده بود، سه بار به داخل گودال سرازیر شد، پنداری بیل ناپیدای عظیمی آن را به جلو می‌راند.

رنگ سرباز اس‌اسی که ناظر صحنه بود پرید، بعد رفت گزارشش را به فرمانده داد و به جرم «نومیدی از پیروزی» در راهروی ساختمان فرماندهی کشته شد.

هفته آخر آوریل، نزدیک محل کارگاه‌ها تل کاغذهایی را دیدیم که می‌سوخت. داشتند بایگانی را می‌سوزاندند: سیاهه تیرباران‌شده‌ها و به‌دارآویخته‌ها و خفه‌شده‌ها که با گاز کشته شده بودند یا در دانوب زیبای آبی غرق شده بودند، سیاهه کسانی که سگ‌ها آنها را دریده بودند؛ سیاهه همه آنهايي که واپسین نفسشان را زیر شکنجه کشیده بودند. وقتی فرمانده روس پیروگوف، شعله‌ها را دید گفت: «آنها را برای دومین بار می‌سوزانند.»

در ورزشگاهی که قبلاً تیم‌های اس‌اس با تیم‌هایی که از آبادی‌ها و کارخانه‌های اطراف می‌آمدند فوتبال بازی می‌کردند، اینک نیروهای داوطلبی آموزش می‌دیدند که یک‌راست راهی جبهه می‌شدند. همگی شان محکومانی سابقه‌دار با کیف‌های سنگین بودند که از زندان مجاور آورده شده بودند. با تمرین‌ها هلاکشان می‌کردند و با فریادها عاصی... «هی‌تلر!

پیروزی - پیروزی - پیروزی! <sup>۱</sup> دم غروب، با صدایی گوش آزار و گرفته و از رُمق افتاده آواز می خواندند و به آسایشگاه هایشان برمی گشتند...

در سرزمینمان می شکند گل کوچکی  
صدایش می زنیم... یک - دو - سه...  
اررریکا!<sup>۲</sup>

بارون هانس فون هامرشتاین<sup>۳</sup> هم که به عنوان رفتگر در میدان حضور و غیاب کار می کرد، هر بار که عبورشان را می دید می خواند...

گرامافون قدیمی مان خراب شده...  
صدایش می زنیم... یک - دو - سه...  
رایش سوم!

یک روز صبح ناگهان یک فروند هواپیمای شکاری امریکایی از فراز خوابگاهها و دفاتر عبور کرد. آن قدر پایین پرواز می کرد که انگار به زودی در محل فرود می آمد. بعد با شلیک به پنجره های ساختمان فرماندهی کم کم خودش را سرگرم کرد. اس اس ها از ترس آنکه نکند بمب بریزد، ریختند بیرون. هواپیمای شکاری همان طور که اوج می گرفت و شیرجه می زد و چرخش های خطرناکی انجام می داد، در جاده به تعقیبشان می پرداخت. سربازان غافلگیر و هراسان به هم تنه می زدند و روی همدیگر می افتادند. دوباره جمع می شدند، متفرق می شدند، سبکندری می خوردند، می لغزیدند و می افتادند.

1. "Hitler Sieg-Sieg-Sieg!"

۲. «اریکا»، مارش نظامی رایش سوم. (هر پانویسی که در انتهای آن «م.» نیامده از مترجم فرانسوی است).

3. Hans von Hammerstein

ما از ترس می‌لرزیدیم که نکند این «گاوچران» به برجی بخورد و نابود شود. اس‌اس‌ها خیس عرق و نفس‌نفس‌زنان آمدند و خودشان را بین ما جا کردند. کاپشن‌های نظامی‌شان با ضرباهنگِ نفس‌های کوتاهشان بالا و پایین می‌رفت، کمربندهایشان را آن‌قدر محکم بسته بودند که غرغز می‌کرد و هوا بوی ترس و تن می‌داد.

«گاوچران» بی‌رحم هواپیمای شکاری مثل خطی روی شیشه، حلقه‌ای ترسیم کرد و رفت.

اس‌اس‌ها بی‌صدا و بی‌حرکت ماندند و در چشم‌هایمان نگاه کردند. ما هم بی‌حرف و حرکت، در تبعیت از نظمی که تحمیل می‌کردند، به حالت خبردار راست توی چشم‌هایشان نگاه کردیم. اول آنها بودند که چشم برگرداندند و به نقطه دیگری خیره شدند. وقتی داشتند به دفاترشان برمی‌گشتند، جاده و کورت‌ها را جستجو می‌کردند تا چیزهایی را که از جیب و لباسشان افتاده بود جمع کنند.

و با این حال هرچه نشانه‌های خوش‌یمن بیشتر می‌شدند، خطر هم برایمان بزرگ‌تر می‌شد. از چند هفته قبل قتل‌عام به‌راه افتاده بود. اتاق‌گاز و کوره‌ها شب و روز کار می‌کردند. کشتار را با بیماران شروع کردند و با کسانی ادامه دادند که از اردوگاه‌های دیگر به آنجا آمده بودند. محکومان به مرگ در انتظار نوبتشان صف می‌کشیدند.

فرمانده بازرسی‌ها را تشدید می‌کرد و از کوره درمی‌رفت هنگامی که می‌دید آن‌همه محکوم به مرگ همچو صفتی را تشکیل داده‌اند. عربده می‌زد که باید راهی برای افزایش «بازدهی» پیدا شود. معاونش می‌گفت که دیگر گاز آن‌قدری نیست که اتاق‌های دیگر را هم به کار بیندازند. نفت سیاه هم به‌زودی ته می‌کشید. فرمانده بیشتر بد و بیراه می‌گفت. فریاد می‌زد: «از جای دیگری گاز پیدا کنید، برای سوخت هم کوهی از تکه‌های چوب که هست. من نه می‌خواهم خانه آلمانی‌ها را از سوخت محروم کنم نه صنعت جنگی‌مان را از نفت سیاه. اما نمی‌توانم بپذیرم که نتوانیم وظیفه‌مان را درست انجام دهیم.»

معاونش اصرار می‌کرد که دربارهٔ پاکسازی با مسلسل تصمیم‌گیری شود و مُرده‌ها در چاله‌هایی دفن شوند که خودشان کنده بودند. معترضانه می‌گفت: «حتّی راهی برای حمل گاز و نفت سیاه ندارم. اما گلوله‌های زیادی در اختیارم است.»

فرمانده می‌گفت این موضوع جای بحث ندارد و با خشونت حرف او را می‌برید: «من همچو دستوری از برلین دریافت نکرده‌ام.»

این گفتگو کنار محکومان به مرگی صورت می‌گرفت که فرصت را مناسب می‌دیدند تا ته‌سیگارهایی را کِش بروند که فرمانده و معاون دور می‌انداختند. بعد فرمانده در طول تل مُرده‌هایی قدم می‌زد که، مثل کُنده‌های انبار هیزم، لایه‌لایه روی هم چیده شده بودند. با قیافه‌ای ناراحت سر می‌جنباند: «بخت با ما یار است که کسی مثل هیملر<sup>۱</sup> گذرش این طرف‌ها نمی‌افتد تا ببیند در چه وضعیت ناخوشایندی هستیم.»

فرمانده و معاونش دوباره با نعره‌هایشان نشان می‌دادند که چقدر از همدیگر متنفرند و یکدیگر را تحقیر می‌کنند.

از قرار معلوم دستور برلین نیمهٔ آوریل رسید. در جنگل که با آمدن بهار برگ بلوط‌ها و راش‌ها و شاه‌بلوط‌ها سبز شده بود و قد سرخس‌ها تا سر زانو می‌رسید، محکومان به مرگ گورهایشان را می‌کنند، داخل آنها می‌شدند و سپس از یک مسلسل دستی کمترین تعداد گلوله به سویشان شلیک می‌شد. دستور دیگری از برلین توصیه کرده بود: «صرفه‌جویی گسترده در مصرف مهمات.»

با این حال این نوع حذف هم «بازدهی» نداشت. اس‌اس‌ها به سمت جبهه روانه می‌شدند. تعداد نفرات نگهبانی کاهش یافته بود. فقط به اندازه‌ای بود که مراقبان باشند. افراد واحدهای سیّار کار اجباری که در ایستگاه راه‌آهن و کنارهٔ رود و مزارع کار می‌کردند دیگر بیرون نمی‌رفتند.

1. Himmler

ماه آوریل این گونه به پایان رسید. بعد ماه مه فرا رسید. چند روزی می شد که سر و کله فرمانده پیدا نشده بود. یکی از اسیران خوابش را دید. «فرمانده شده بود ماهی و در یکی از شاخه های دانوب پشت معدن سنگ شنا می کرد.»

اول ماه مه سه افسر جوان مسلح به مسلسل دستی سوار بر فولکس واگنی با سرعت تمام رفتند تا رئیس بخش سیاسی را از مخفی گاهش بیرون بکشند و در محل اعدامش کنند. هاوپت اشتورمفورر کارل شولتز<sup>۲</sup> صبح زود لباس شکار تیرولی اش را دوباره پوشیده بود، بر موتورسیکلتی سوار شده و ناپدید شده بود. سه مردی هم که به جستجوی رفتند غیبتشان زد. شب های آخر نورها کاملاً به ما نزدیک شده بودند. مثل صاعقه هایی که خبر از بارش باران می دادند. با شنیدن صدای غرّش توپ ها، بنا کردیم به اندازه گیری فاصله.

دوم مه، صبح زود، آشپزها که راهی آشپزخانه بودند، دیده بانی را در برج غربی دیدند که شباهتی به نگهبان های همیشگی نداشت. نگهبان نزدیک ترین اتاقک نگهبانی به کوره هم فرق داشت. و ما آشکارا تشخیص دادیم که سلاح در دست هایش می لرزد. برجک نگهبانی، پشت سیم خاردار ضخیم متصل به برق قرار داشت. با این حال، مرد که با صدای گوش آزاری سرمان فریاد می زد که عقب برویم بر خود می لرزید. مسن بود، ملبس به اونیفرم قهوه ای، پوتین به پا نداشت. به ما گفت که از نیروهای شبه نظامی مردمی است و اس اس ها شبانه گریخته اند. همه شان. دل و جرأت پیدا کرد، تفنگش را زمین گذاشت، کوله پشتی اش را باز کرد و از آن دو سیب بیرون کشید و پرت کرد سمت ما. سیب ها بین سیم های خاردار گیر کردند و همان جا ماندند. می خواست سیب های دیگری برایمان بیندازد. اما حالا دیگر چه کسی به فکر سیب بود؟

۱. Hauptsturmführer: معادل سروان است. -م.

2. Karl Schulz

همه در سراسر اردوگاه بالا گرفت و اردوگاه به لرزه درآمد. خوابگاه‌ها خالی شد و جمعیت میدان را پُر کرد. بقیه دیده‌بان‌ها هم بنا کردند به انداختن سیب و تکه‌های نان جیره سربازی. مافوق‌هایشان درخواست کردند که با نمایندگانشان حرف بزنند. صدای بلندگوها که از مدت‌ها قبل خاموش شده بود، دوباره طنین‌انداز شد. صدای مرد ملایم بود و کمی لرزان. مثل کلمات خوش‌نویس پیری که حالا دستش می‌لرزد. گفت که اگر ما هیچ‌گزندی به آنها نرسانیم، آنها هم کاری به کار ما نخواهند داشت. توضیح داد که آنها نه اِس‌اِس‌اند و نه عضو ورماخت، شبه‌نظامی‌اند. مردمانی ساده، مردانی بسیج‌شده، پدران خانواده. دستور داشتند که نگذارند ما در کشور پراکنده شویم. این کار ممکن بود حتی برای ما هم خطرناک باشد. می‌بایست به انتظار رسیدن نیروهای متفقین صبر می‌کردیم.



## آزادی در ماه مه فرا رسید

پنجم مه، کمی پیش از نیمروز، تانک امریکایی گولپیکری به رنگ سیاه دودی که آثار جنگ را بر خود داشت، دروازه اصلی ماوتهاوزن را از جا کند و وارد محوطه اردوگاه شد. می‌گفتند این اربابه آزادی نازل شده از آسمان یکی از بی‌شمار تانک‌های منهدم‌شده متعلق به تیپ یازدهم ارتش سوم امریکاست که فرماندهی‌اش را جورج پاتون<sup>۱</sup> نامی برعهده داشت!... چه واژه‌های بی‌نظیری، چه اخبار خارق‌العاده‌ای... رزمندگان با ظاهری بهت‌زده، مغرور و غمبار به ما نگاه می‌کردند... کاملاً حق داشتند که همان بالا، پشت تانکشان بمانند: از نبردهای بی‌شماری جان به‌در برده بودند؛ نمی‌توانستند از شادی مان بگریزند. ما نعره می‌زدیم، جامه بر تن می‌دریدیم، با تمام توان می‌جنیدیم. همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و پاهای یکدیگر را لگد می‌کردیم تا به تانک نزدیک شویم. بسیاری خود را روی آن می‌انداختند تا به پلاک‌های آهنی دودگرفته‌اش بوسه بزنند و عده‌ای هم سرشان را به آن می‌کوبیدند و اشک می‌ریختند.

ناگهان بین ما پرچم‌ها به هوا برخاست. پرچم‌های امریکایی، روسی، انگلیسی، اسپانیایی جمهوری‌خواه، چکی، لهستانی، یونانی، یوگوسلاو،

1. George Patton

ایتالیایی... همهٔ بیرق‌ها با کهنه‌پاره‌های به هم دوخته‌ای سرهم شده بود که گله‌به‌گله‌اش سوراخ‌های بزرگی دیده می‌شد. اغلب بوی رنگ و روغن می‌دادند. پرچم‌ها بیشتر به هیجانمان آورد. می‌پریدیم هوا و فریادهای شادمانه سر می‌دادیم. همان لحظه در سطح زمین وقایع دیگری در جریان بود. احساس کردم دو دست به پاهایم محکم چسبیدند. خم شدم تا ببینم چه خبر است. دو اسپانیایی که یکی شان را می‌شناختم، نگاهی را به شکم روی زمین انداخته بودند و داشتند با چاقوی جیبی دخلش را می‌آوردند. برای رهایی پام از دست‌هایش، درد وحشتناکی کشیدم. هنگامی که موفق شدم خودم را خلاص کنم، روی شکم نگهبان دیگری رفتم که با یک تسمه خفه شده بود. عدهٔ دیگری هم در ازدحام جمعیت از پا درآمده بودند: لگدمال شده بودند و پیش پاهایمان جان می‌دادند.

با پرچم‌های افراشته به سمت بیرون هجوم بردیم. تانک دیگری آن طرف دروازهٔ شکسته بود، و کمی دورتر یکی دیگر. نزدیک ساختمان فرماندهی و ایستادیم. دست از فریاد کشیدیم و جمع‌وجور شدیم تا بتوانیم ببینیم چه خبر است... زن‌های ماوتهاوزن در صفی بی‌پایان سربالایی جاده را به سوی ما طی می‌کردند، درحالی‌که نخستین زن‌ها وارد ساختمان‌ها شده بودند. عده‌ای برای آنکه وارد شوند و بعضی برای خروج، همچنان درها را به پیش و پس هل می‌دادند و شیشهٔ پنجره‌ها را می‌شکستند. زن‌هایی که بیرون می‌زدند پردهٔ کوچک و بزرگ، پارچهٔ کنده‌شدهٔ مبل‌ها، پارچهٔ میز بیلبارد، سفره، حوله، ملافه و روبالشی را به جان‌شان چسبانده بودند. با غنائیم جنگی‌شان از بین ما و بیرق‌ها می‌گذشتند. و چون ما ساکت بودیم و نگاهشان می‌کردیم، آنها هم لب از لب بر نمی‌داشتند. با چهره‌های پُرمو به‌خاطر کمبود لوازم مورد نیاز و گیسوان از ته‌زده، برای حفظ گرما شلوارها و کت‌هایی پُر از وصله‌پینه به تن داشتند.

انتظار نداشتند که ناگهان این طوری با مردها چشم‌درچشم شوند. پنداری خجالت می‌کشیدند که آماده نیستند. پلک‌های چشم‌های پرفروغشان تندتند

به هم می خورد، پاهایشان می کوشیدند از لخ لخ گالش ها کم کنند و انگار که با تمام تن و رفتارشان می گفتند: «حالا صبر داشته باشید، خودتان می بینید.» جمعیت مردها از سمت چپ سر می رسید، آنهایی که بیرون از محوطه اردوگاه زندگی می کردند. از زرادخانه و انبار آذوقه می آمدند. با خود تفنگ و مسلسل و کیسه شکر و چلیک پنیر و جعبه های گلوله می آوردند. به ما گفتند که برویم انبار آذوقه را سیاحت کنیم.

راهی آنجا شدیم. انباردار اس اس به دار کشیده شده بود و تیرکی در سینه اش نشسته بود. دو نفر از رفقایمان داشتند سیب زمینی شیرین در کاسه چشم هایش فرو می کردند که یکی دیگر فریاد زد: «حالا دیگر نمی گوید اصلاً سیب زمینی نداریم!»

همه شادمان از آنجا بیرون آمدیم. به عنوان مردانی آزاد راهی را در پیش گرفتیم که محوطه را دور می زد. زن ها همچنان دوان دوان در رفت و آمد بودند. گروه کوچکی از روس ها که تا همین دیروز هنوز اسیر بودند، آکاردئونی گیر آورده بودند و وسط جاده می رقصیدند. پایین تر، جناب اوگوست کانتور<sup>۲</sup>، که به گفته خودش رئیس حزب امپراتوری اتریش بود، رفته بود بالای یکی از دیگ هایی که در آنها غذا برای واحدهای سیار کار اجباری می بردند و سخنرانی می کرد: «دموکراسی اتریش را از پا در آورد. همین دموکراسی اتریش را دودستی به هیتلر تقدیم کرد. حالا دیگر دموکراسی برای اتریش بس است. خطاب من به انگلیسی هاست و امریکایی ها. آقایان، اشتباهتان را جبران کنید، دوباره خاندان هابسبورگ<sup>۳</sup> را در وین روی کار بیاورید...»

از قرار معلوم گروهی از زنان که از آنجا می گذشتند سر به سرش گذاشتند چون جناب کانتور سخنرانی اش را این طور ادامه داد: «بیا وین... به محض اینکه کمی آب افتاد زیر پوست، بیا وین و من را پیدا کن.»

۱. این کلمه در متن اصلی به آلمانی نوشته شده است. -م.

2. August Kantor

3. Habsbourg

دو کشیش کاتولیک و سه راهبه سوار بر اتومبیلی عجیب که راننده‌اش یک سرباز امریکایی کشیش بود، آهسته از جاده عبور می‌کردند. کمی بعد، فهمیدیم که به آن اتومبیل عجیب می‌گویند «جیپ».

از بالای جاده، جمعیتی که بیرق سرخ باریک و بلندی داشتند، آواز گوش‌آزای سر داده بودند و پایین می‌آمدند. جمعیت در جاده سرازیر شد و اتومبیل عجیب را با راهبه‌ها و کشیش‌هایش به کام خود کشید. دوستم تئودور شووتیچ<sup>۱</sup> بین آن جمعیت بود. زنی که با خوشحالی به آنها نگاه می‌کرد ازشان پرسید: «شما دیگر کی هستید؟» و مردی به او پاسخ داد: «ما صرب‌های طرفدار تیتو هستیم! به سمت زندان، میهایلوویچ<sup>۲</sup>!»

به محوطه اردوگاه برگشتم. امریکایی‌ها داشتند چند تن دارو و آذوقه را تخلیه می‌کردند. میدان هنوز پُر از جمعیت بود و دود سیگارهای امریکایی بی‌وقفه به هوا می‌رفت. قتل‌ها ادامه داشت. در بلوک شماره سه، دو نهبان کف زمین سیمانی توالصحرایی افتاده بودند. یکی تیرباران شده بود، دیگری بدون محاکمه اعدام شده بود.

دو اتومبیل از همان‌ها که «جیپ» نامیده می‌شد با سرعت تمام از محوطه اردوگاه خارج شدند، سربازهای امریکایی و چند نفر از خودمان که سلاح در دست داشتند در آنها سوار بودند. پیامی رسیده بود که در روستای زانکت گئورگن<sup>۳</sup>، شهردار دارد به چند مأمور اس‌اس پناه می‌دهد. آندونیس آمیلوکیچی<sup>۴</sup> با تکان دادن مسلسلش به من سلام کرد و فریاد زد: «می‌روم یک اس‌اس برایت می‌آورم تا باهاش بازی کنی.»

در محوطه اردوگاه، چند زن دیده می‌شدند که خوب غذا خورده بودند، لباس مناسبی به تن داشتند، آرایش کرده بودند و موهایشان از ته زده نشده بود... آنها را هم همزمان با دیگر اسرا از اردوگاه‌های متروکه‌ای آورده بودند که به‌تدریج خلوت می‌شد. پرواضح بود که زن‌های روسپی‌خانه‌های

1. Teodor Svetic

2. Mihailovic

3. Sankt Georgen

4. Andonis d' Ambélokipi

مختص داوطلبان خارجی اس‌اس و نگهبانان ممتاز و کاپوهای<sup>۱</sup> کارگاه‌های سودآور هستند. شنیده بودیم که اس‌اس‌ها زنان زندانی جوان و خوشگل را مجبور می‌کنند در فاحشه‌خانه‌هایشان کار کنند. با این حال، آن زنان زیبایی که حالا جلو چشم‌های ما رژه می‌رفتند، اصلاً ظاهر روسپی‌هایی را نداشتند که از سر اجبار به کاری تن داده باشند.

تا چند ماه قبل در ماوتهاوزن هم روسپی‌خانه‌ای وجود داشت. و مثل بقیه اردوگاه‌ها، دخترها معشوقه‌های کاپوهای بودند که نظارت بر مناصب مهم پُرمنفعت را برعهده داشتند. کاپوها با مأموران اس‌اس نشست و برخاست داشتند و با سرهم کردن ترفندهای مختلف با آنها همکاری می‌کردند. غذا و دارو و لباس و تجهیزات و ابزارآلات می‌دزدیدند. حلقه‌های ازدواج و جواهرات و ساعت‌های مچی اُسرای تازه‌واردی مثل یهودیان مجارستان و ایتالیا را غصب می‌کردند که مستقیم از خانه‌هایشان به آنجا آورده می‌شدند. آماده بودند تا به سرعت کلک همه تازه‌واردهایی را بکنند که دندان طلا داشتند. پنج دندانشان را از ریشه درمی‌آوردند و اعلام می‌کردند دوتا را کنده‌اند. اغلب قبل از آنکه آنها را بکشند دندان‌هایشان را می‌کنند تا از کیسه‌شان نرود. کاپوها با حمایت رفقای اس‌اس‌شان پدرخوانده‌های بازارسیاه در اردوگاه و کشتزارها و روستاهای اطراف بودند. این بود که همه چیز داشتند. نه فقط ارباب، بلکه همزمان شکنجه‌گرها و جلادهای متعصبی بودند. همگی تبهکارانی محکوم به کیفرهای سنگین یا جانیانی بودند که از زندان‌های مختلف به آنجا آورده شده بودند. معشوقه‌هایی که در روسپی‌خانه داشتند جوان بودند و زیبا، حال آنکه خودشان زشت بودند و پلاسیده. قطعاً تصوّر می‌کردند که اگر همه چیز خوب به پایان برسد همسران جوانی نصیبشان می‌شود. در این فاصله آن زن‌ها را خوب تغذیه می‌کردند، بهشان نوشیدنی می‌دادند، لباس بر تنشان می‌پوشاندند و

۱. Kapo؛ زندانیانی که مأموران اس‌اس آنها را به‌عنوان سران واحدهای سیار کار اجباری به کار می‌گرفتند. -م.

آماده‌شان می‌کردند. حاضرشان می‌کردند. اما اوضاع برایشان خوب پیش نرفت. برخی به‌عنوان «داوطلب» به جبهه‌ای اعزام شدند که از هر طرف درهم‌شکسته بود و عده‌ای با همکاری اس‌اس‌ها زدند به چاک. از آنهایی که وقت آزادی در اردوگاه مانده بودند، بعضی حالا به دیار باقی شتافته بودند و عده‌ای پاهای دست‌هایشان به هم زنجیر شده بود. پسرانی هم بودند که هنوز هیچ نشده به زن‌هایی می‌پرداختند که آنها آماده‌شان کرده بودند. پسران اسپانیایی، یونانی، ایتالیایی. دخترها خوشحال قهقهه می‌زدند و قدقدهای ابلهانه‌شان با موسیقی جاز و دستورالعمل‌های بهداشتی مختلفی درهم می‌آمیخت که از بلندگوها پخش می‌شد.

به مرور زمان جنب و جوش و زندگی در ماوتهاوزن تغییر می‌کرد. عصرها دیگر رژه‌ای دیده نمی‌شد و ترانه‌ای به گوش نمی‌رسید. گروه‌ها متفرق شده بودند، هرکسی راه خودش را می‌رفت و بی‌وقفه گفتگوهای مشابهی شنیده می‌شد:

«خُب بعدش کجا بردندش؟»

«آخرین بار کجا دیدندش؟»

«کی با او بود؟»

«کی دیدش؟»

«احتمال دارد هنوز زنده باشد؟»

«کی می‌داند؟»

«از کی می‌توانم بپرسم؟»

بسیاری قلم و کاغذ در دست، این اطلاعات به‌دست آمده را یادداشت می‌کردند. بعد مقایسه و برآورد می‌کردند تا به خودشان ثابت کنند که محبوبشان «حتماً به‌شکلی جان به‌در برده است».

سر شب، پسرهایی که با دخترها روی هم ریخته بودند راه می‌افتادند تا شب را در خوابگاه‌های آنها، که بیرون از محوطه اردوگاه بود، بگذرانند. امریکایی‌ها در دروازه اصلی جلوشان را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند خارج

شوند. پسرها با تعجب به آلمانی می‌گفتند: «باز هم ممنوعیت.» پس می‌رفتند تا سیم‌های خاردار حصار را بپُرند و بروند بیرون... تقلائی بیهوده. امریکایی‌ها از خوابگاه‌های زنان مراقبت می‌کردند و اجازه نمی‌دادند هیچ نرینه‌ای از حوالی آن رد شود. زن‌باره‌ها با خمشی جنون‌آمیز برمی‌گشتند، نمی‌فهمیدند که این دیگر چه جور آزادی‌ای است. بقیه دستشان می‌انداختند یا می‌گفتند: «خجالت نمی‌کشید؟ الآن وقت این کارهاست؟» آنها اصلاً اهمیتی نمی‌دادند و نمی‌شد جلوشان را گرفت. به دیدن فرمانده امریکایی می‌رفتند و همان‌طور که بهش لقب «منجی» می‌دادند، گله‌شان را با او در میان می‌گذاشتند. «منجی» برایشان توضیح می‌داد که این تمهید به‌خاطر دلایل بهداشتی و امنیتی است و به آنها توصیه می‌کرد که چند روزی دندان روی جگر بگذارند. زن‌باره‌ها بنا می‌کردند به توضیح دادن که زن‌هایی که رفته بودند ببینند آماده‌اند و انتظارشان را می‌کشند و فرمانده باید بی‌تابی‌شان را درک کند. موضوع فقط هم‌بستری با یک زن نبود. پای چیزهای خیلی بیشتری در میان بود... فرمانده می‌گفت که متوجه است چون خودش هم در این دو سالی که سرباز بوده، زنش را ندیده است. با این حال ناچار است به آنها «پاسخ منفی» بدهد.

این شد که پسرها رفتند کنار دیواری که محوطه اردوگاه را از سمت غرب مسدود می‌کرد. در آن سمت، از خوابگاه‌های زنان مراقبت نمی‌شد. بلندای دیوار پنج متر بود. رفتند به کوره دنبال چرخ‌دستی‌ای که مُرده‌ها را حمل می‌کرد. بعد از اینکه آن را با خودشان آوردند، جعبه‌ها و دیگ‌ها را روی آن گذاشتند و طنابی به دیوار آویزان کردند و خودشان را به بیرون رساندند. حالا دیگر هیچ‌کس دستشان نمی‌انداخت. حتی به‌عکس بسیاری کم‌کشان هم می‌کردند. آنها به‌زودی نخستین کسانی شدند که با زن‌ها می‌خوابیدند. ما دیگر به آنها احترام می‌گذاشتیم.

## دادگاه مردمی و گوساله

به‌مرورِ زمان شادی‌مان فرو نشست. وقت آغاز کار فرا رسید. بهترین خوابگاه‌ها را تمیز و مرتب کردیم و بیمارها را در ملافه‌های تمیز خواباندیم. پزشکان روز و شب کار می‌کردند، سرم‌ها از بالای تخت‌ها آویزان بودند و بیماران به‌زورِ دارو زنده نگه داشته می‌شدند. طوری نگاهمان می‌کردند که انگار می‌خواهند بگویند: «ترکمان نکنید!»

گودال‌ها را در جنگل می‌کاویدیم تا تیرباران‌شده‌ها را بیرون بکشیم. حالا که رگبارِ مسلسل‌ها متوقف شده بود، پرنده‌ها برگشته بودند و با چه‌چه‌شان همراهی‌مان می‌کردند. مُرده‌ها را به ورزشگاه منتقل کردیم که آخرسر شد گورستان. هرکدام را جداگانه و مثل انسان به‌خاک سپردیم. با این حال گهگاه اشتباه می‌کردیم: به‌جای آنکه صلیبی بالای سر یک مسیحی بگذاریم و ستاره‌ای بر گور یک یهودی، ستاره‌ای روی گور یک مسیحی می‌گذاشتیم و صلیبی بالای سر یک یهودی. متعصب‌های هر دو طرف اعتراض می‌کردند. بقیه می‌گفتند: «به هر حال مُرده‌ها عاقلند و همچو اشتباه‌هایی را درک می‌کنند.»

آشپزخانه بی‌وقفه کار می‌کرد و ما کل روز مشغول نشخوار بودیم. اردوگاه لبریز بود از نان و پاستا و سیب‌زمینی و کنسرو گوشت گاو و



بیسکویت و تخته‌های شکلات و خلال‌دندان و مسواک و خمیردندان و آدامس و کاندوم و مربا و صابون و عکس‌های رقاصه‌های برادوی<sup>۱</sup>.  
ما بچه‌های لوس تدارکات ارتش امریکا و صلیب سرخ جهانی بودیم. هرچه به ما می‌دادند و آنچه را می‌یافتیم، ذخیره می‌کردیم، حتی چیزهایی را که برایمان استفاده‌ای نداشت. جنون آتشین مالکیت در وجودمان شعله می‌کشید. خودمان هم برای تأمین مایحتاج دست به کار شدیم. هر شب بسیاری از آنهایی که می‌رفتند در کشتزارهای اطراف قدم بزنند، برمی‌گشتند و گوساله و خوک و چند بوقلمون و خرگوش و غاز و سبدهای تخم‌مرغ و کاسه‌های کره تازه با خودشان می‌آوردند. امریکایی‌ها به دردرس افتاده بودند. نمی‌خواستند مزرعه‌ها غارت شوند. می‌گفتند: «این روستایی‌ها گناهی ندارند.» و یک شب، دم دروازه اصلی جلو آقای وانجلیس<sup>۲</sup> را گرفتند. به او گفتند که همین الآن با یک سرباز برود و گوساله سفیدی را که با خود آورده پس بدهد.

آقای وانجلیس اهل پاتراس<sup>۳</sup> بود. بلندقد و خشک با بینی عقابی، آفتاب‌سوخته و کمی وراج با ظاهری جدی. شلوارش تا ساق پاهایش می‌رسید و آستین‌های کتش تا کمی پایین‌تر از آرنج‌هایش. وقتی فهمید که از او می‌خواهند که گوساله را برگرداند، درخواست مترجم کرد تا بتواند جوابشان را بدهد. مترجم از راه رسید و آقای وانجلیس شروع کرد:

«هرچه بهت می‌گویم خوب ترجمه کن. الآن سرتیر برایشان توضیح می‌دهم که چرا این گوساله را برداشتم و چرا نباید حرفی از برگرداندنش باشد!»  
«امروز صبح رفتم روستا قدم بزنم. از وقتی که به‌لطف شجاعت این آقایان مردی آزاد هستم، هر روز همین کار را می‌کنم. حدود ساعت ده، به مزرعه سرسبزی رسیدم و بسیار مؤدبانه خواهش کردم که کاسه‌ای شیر گرم به من بدهند و تکه‌ای نان. جواب دادند که چیزی ندارند و بروم پی‌کارم!»

1. Broadway

2. Vangelis

3. Patras

«ترجمه کن.»

«قطعاً من از جایم جُم نخوردم. گفتم اگر فوراً آنچه را خواسته بودم بهم ندهند، آتششان می‌زنم. در یک چشم به هم زدن، تکه‌ای نان آوردند و کمی شیر در ققمقه‌ای کوچک و همه را همان‌جا پرت کردند روی زمین، پنداری سگم.»

«ترجمه کن.»

«بهشان گفتم که می‌خواهم شیرم را در اتاق غذاخوری‌شان بخورم، وگرنه توی دردمس می‌افتند. در را به‌رویم باز کردند و مرا بردند توی غذاخوری. کاسه‌ای شیر برایم آوردند و تکه‌ای نان. نه یک ذره نان بیشتر نه یک قطره شیر زیادتر. تا شیر و نانم را تمام کردم، آقای خانه بهم گفت که بروم.»

«از او پرسیدم چرا این‌قدر با مردی که دو سال را در زندان محکومان به اعمال شاقه گذرانده بی‌رحم است.»

«جوابش این بود که من چه تقصیری دارم که تو در ماوتهاوزن بوده‌ای. حتی نمی‌دانم آنجا چه خبر بوده.»

«بهش گفتم: اردوگاه فقط حدود نیم‌ساعت از اینجا فاصله دارد و واحدهای سیار کار اجباری هم در کشتزارها کار می‌کردند! شاید حتی در مزرعه‌های خودت هم! پس چطور نمی‌دانی آنجا چه خبر بوده؟»

«جواب این بود که مطلقاً چیزی نمی‌دانم.»

«ترجمه کن.»

«بهش گفتم: چون واقعاً آدم پست‌فطرتی هستی، بگو واسه ناهارم خوراک مرغ آب‌پز تدارک ببینند، رادیو را هم روشن کن و چندتا سیب برایم پوست بکن.»

«چون دیدند که من شوخی ندارم آنچه را خواسته بودم برایم آوردند. با وجود این در کل روز حتی یک‌نفر هم از من نپرسید چه می‌کنم، کی هستم، اردوگاه چیست و داخل آن چه اتفاقی افتاده است. تو بگو یک کلمه.»

«ترجمه کن.»

«دمدم‌های غروب، صداهایی از پشت در شنیدم. دوتا از روس‌های ماوتهاوزن بودند که کلم می‌خواستند. روستایی‌های به‌اصطلاح بی‌گناه آلمانی فحششان دادند و آنها را رد کردند. رفتم و در را باز کردم، آوردمشان تو و بهشان گفتم هرچقدر کلم می‌خواهند بردارند.»

«از فرصت استفاده کردم تا چرخی در ملک و انبارها بزنم. احشام و ماکیان کم نبود! انبارها هم تا سقف پُر بود از ژامبون دودی و سوسیس و کالباس و کره و آرد. به روس‌ها گفتم هرچه می‌خواهند بردارند. بعد به این روستایی‌های به‌اصطلاح بی‌گناه آلمانی اطلاع دادم که تا وقتی که آدم شوند، هر روز از صبح تا شب محضرشان شرفیاب می‌شوم. به‌عنوان سهم اوّل هم این گوساله سفید را برداشتم. فردا هم یکی دیگر به یک رنگ دیگر برمی‌دارم.»

«ترجمه کن و تمام شد.»

آقای وانجلیس با گوساله سفید از دروازه اصلی رد شد و آن را به آشپزخانه تحویل داد.

یک روز صبح از سر و صدای بدویدو بیدار شدم. هیاهویی شدید! به‌سرعت لباس پوشیدم و زدم بیرون. مردها از همه خوابگاه‌ها دوان‌دوان به سمت میدان می‌رفتند. بعضی لباس پوشیده بودند و عده‌ای هم نه، یا نیمچه لباسی به‌تن داشتند. آنجا جمعیت انبوهی زندان‌های انفرادی را، که سربازهای امریکایی از آنها مراقبت می‌کردند، محاصره کرده بود. رفقایمان فریاد می‌زدند: «طناب، طناب! بیاوریدشان بیرون! بدهیدشان دست ما!»

امریکایی‌ها اِس‌اِس‌های ماوتهاوزن را بازداشت کرده بودند و دیروقت شب گذشته به آنجا انتقال داده بودند. هجوم بردیم تا دیوار را خراب کنیم و آنها را به‌چنگ بیاوریم. افسر امریکایی جوانی سر وقت از راه رسید. با